

آتش‌نشانی بود، جلوی معلم گرفتم. معلم گفت: «مگه می‌تی کمونی؟! اینم نشان حاکم بزرگه؟»

و خندید و آتش خاموش شد. من نفهمیدم با چه زبانی حرف زد، ولی «جست‌وجو (سرچ)» کردم دیدم گویا می‌تی کمون، یک پویانمایی بوده که در دهه ۱۳۷۰ پخش می‌شده و بچه‌ها طرف‌دارش بودند.

بعد از این تجربه، در مدرسه دنبال آتش می‌گشتم به همین سبب پریدم وسط چند تا از دعوای بچه‌ها. ولی نشان آتش‌نشانی جواب نداد و شوتم کردند یک طرف و بعد از مدتی خودشان روی هم را بوسیدند. من نفهمیدم بعضی از آتش‌ها سبب دست گرمی است و من نباید دخالت کنم.

همین موضوع باعث شد که بروم تحقیق کنم و ببینم مزایای آتش چیست. فهمیدم آتش یکی از عناصر چهارگانه است و وجودش لازم. حالا که با این سطح امکانات نمی‌توانم آتشی را خاموش کنم، چطور است آتشی به پا کنم؟

کرونا ما را خانه‌نشین و بهتر بگویم اتاق‌نشین کرد و محدود به رایانک (تبلت) و گوشی. حالا هم کلاسی‌هایم حوصله حرف‌زدن با هم را ندارند. مثلاً آن روز احمدی توی گروه کلاس پیام داد: «خودکار محسنی زیرپایش افتاده، برش داره.» حالا محسنی کنار احمدی نشسته بود و شروع کرد به تایپ که: «خودت بردار بده بهم، من حال ندارم.» و پیام‌ها ناتمام ماند و خودکار همان‌جا ماند.

من فکر کردم باید آتش زندگی را در مدرسه و کلاس راه بیندازیم. برای همین شروع کردم به حرف‌زدن با همه.

و حالا که در دارم این سطور را برای شما می‌نویسم، پشت در کلاس نشسته‌ام، زیرا همه را به حرف‌زدن تحریک کردم و قلقله‌ای راه افتاد و معلم ریشه‌اش را گرفت و به من رسید. من کف دستم را نشانش دادم ولی زهی خیال باطل. دیگر می‌تی کمون هم کارساز نشد. در کلاس را به من نشان داد.

امروز با گروهی از بچه‌ها واحد آتش‌نشانی مدرسه را تأسیس کردیم. از آنجا که مدرسه بودجه نداشت تا برایمان لباس نسوز، کلاه، کپسول آتش‌نشانی و ... بخرد، اصلاً اگر هم داشت، خرج چنین کارهایی نمی‌کرد، خودمان به عنوان نماد، با خودکار قرمز شعله کوچکی از آتش را کف دستمان کشیدیم. بعد به این فکر کردیم که چه آتشی را با این امکانات گسترده و پیشرفته می‌توانیم خاموش کنیم و چه کسانی را می‌توانیم نجات بدهیم.

در اولین مواجهه‌مان با آتش، با آتش خشم معلم ریاضی‌مان طرف شدیم؛ وقتی که یکی از بچه‌ها، بیش از ۱۰ بار تمرین‌هایش را حل نکرده بود. برای خاموش کردن این آتش کف دستم را که نشان



سنا شایان

# نشان آتش

۷ مهر ماه،  
روز آتش‌نشانی

# پرخوانی نکنیم!

معصومه پاکروان

که ما پول‌های خان بابا را برای گرفتن بلیت استخر هدر دادیم و در اولین شیرجه حوض استخر بودیم که چشممان به جمال خان‌دایی روشن شد که با دیدن ما حیرت کرد و گفت: «مگه ما کنکور نداریم که با لباس استخر این طرف اون طرف می‌پریم؟»

ما هم توضیح دادیم که برای بهتر درس خواندن اینجا هستیم. چون دیگران می‌گویند نباید یکسره درس خواند و باید کمی تنفس کرد. او هم گفت: «اگه می‌خوای تنفس کنی و تنوع داشته باشی، برو پارک قدم بزن. هم درست رو می‌تونی بخونی، هم گوشه‌ای اتاق نیستی، هم هوای تازه تنفس می‌کنی، هم گاهی سرت رو بالا می‌باری و اطراف رو می‌بینی. پس یکسره درس نمی‌خونی...»

این جوروی بود که ما از استخر و شناکردن به پارک منتقل شدیم و همین که خواستیم توی پارک قدمی بزنیم، خان‌عمو به خان‌بابا هشدار داد: «پارک که جای درس خوندن نیست. به‌جای این کارها یه بازی براش بگیر، تو خونه بازی کنه. لاقل جلوی چشم خودت باشه. از درس خوندن که خسته شد، یک ساعت بازی کنه. بعد دوباره بره درش رو بخونه.»

بله، خان‌بابا برای ما یک دستگاه بازی خرید و این دستگاه خریدن همانا و بنده از خواب و خوراک و درس خواندن افتادن هم همانا... همه فک و فامیل هم از این دستگاه بازی البته استقبال کردند و چون زمان بازی به من نمی‌رسید، پیشنهاد **خاله خانم** این بود که: «به جای بازی کردن بره یه فیلمی ببینه. این طوری هم به فرهنگ و هنر توجه کرده، هم براش تنوع شده، هم از خونه بیرون رفته، هم جای بدی نرفته، هم یکسره درس نخونده. اگه هم فیلمش به درد نمی‌خورد، می‌تونه در تمام زمان تماشای فیلم یکسره درس بخونه.»

این جوروی بود که بنده رفتم و بلیت سینما خریدم و به محض دیدن اولین فیلم، وقتی به خانه برگشتم خان‌بابا ساعتش را نگاه کرد و گفت: «این وقت خونه اومدنه؟! اونم یک عدد کنکوری؟! آخه نباید که یکسره نشست و فیلم تماشا کرد!»

ما هم توضیح دادیم که اولاً آخرین نوبت (سانس) سینما خلوت بود و رفتیم، دوماً این کنکوری برای کمک به کنکورس سینما رفته تا سلول‌های... روی همین سلول‌ها بودم که خان‌بابا گوشم را گرفت و مرا انداخت توی اتاق و گفت: «حق نداری از این اتاق بیرون بیای... ما هم والا کنکور دادیم قدیم... گوشه‌ای اتاق زیر نور چراغ زنبوری می‌نشستیم درس می‌خوندیم. وقتی از اتاق می‌آمدیم بیرون که روز کنکور بود. با سه متر ریش و لباسی پوشیده. با این درس خوندنت، خودت رو مسخره کردی یا ما رو؟! بشین یکسره درست رو بخون دیگه! کنکوری هم کنکوری‌های قدیم!»

تا به حال برایم پیش نیامده بود که به این فکر کنم که باید فکر کنم در طول روز لازم است چند ساعت درس بخوانم. آیا باید یکسره و یک‌نفس درس بخوانم یا تفریح و گردش و سینما رفتن هم برای تنوع و بازشدن سلول‌های خاکستری مغزم داشته باشم. من فقط درس می‌خواندم، چه یکسره چه منقطع، و چه نشسته چه سرپا. اما درست آن روز سر ساعت ۶ بعدازظهر که کنج اتاقم داشتم درس می‌خواندم، خان‌بابا در را باز کرد و با دیدن من سری از تأسف تکان داد و با دلسوزی گفت: «ای وای توی این اتاق می‌میری. بلند شو و آبی به تن بزن و یه کم سرحال شو. بعد دوباره بیا درس بخوون. یعنی چه که یکسره درس می‌خونی!؟»

همین پیشنهاد خان‌بابا تبدیل شد به پیشنهاد **مامان خانم** که: «بهتره هفته‌ای یک‌بار به استخر بری و کمی تنوع داشته باشی؛ چون با مدام توی اتاق نشستنت، هم فرش و هم مبل‌ها می‌پوس‌اند و هم دیگه چیزی توی مغزت نمی‌مونه!»

اینجوری بود

